



## The Scum Villain's Self-Saving System

سیستم نجات چمنه تبهار

نام‌های دیگر

人渣反派自救系统, Rén zhā fǎnpài zìjiù xìtǒng

نویسنده

墨香铜臭 Mòxiāng Tóngxiù

مترجم

دختری با ماسک شیشه‌ای

لطفا این ترجمه رو هیچ‌جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس‌ها اون رو دریافت کنید.

myanim.es.ir سایت

myAnimes@

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم... لطفا رعایت کنید! خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!

به کانال مترجم ناول بپیوندید

و بقیه کارهایش رو دنبال کنید. [https://t.me/lotus\\_sefid](https://t.me/lotus_sefid)

## فصل نوا و سه

فصل اضافه: رخداد تصادفی برای شلیک هوایی 6



پس از آنکه نگهبانان را از آن دژ یخی زیرزمینی بیرون انداخت تمام عمارت از شیاطین خالی شد. موبی جون تصور میکرد او مطیعانه «بیرون رفته» است و اصلاً انتظار برگشتن او را نمیکشید. پس آن زمانی که شانگ چینگهوا به جلوی تالارهای خواب برگشته بود موبی جون هنوز این را نمیدانست. درحالیکه می لرزید پشت یکی از ستونهای غول آسایی که به اندازه سه نفر میشد و برای پایه های زیر سقف استفاده شده بود ایستاد سپس جوری که کسی نتواند او را ببیند آنجا نشست.

با اینکه هیچ کسی درون این تالار او را نمیدید او هم نمیتوانست بقیه را ببیند. صدای سرد و یخ زده موبی جون رگه هایی از خشم داشت او گفت: «اینجا چیکار میکنی؟»

صدای مرد جوانی شنیده شد که لبخند میزد: «برادرزاده من به تخت نشسته اومدم با همدیگه یه فنجان شراب بخوریم و جشن بگیریم ... اینم قابل قبول نیست؟»

موبی جون جوابی نداد. پس از مدتی طولانی با صدای کشداری گفت: «چه دلیلی برای جشن گرفتن هست؟»

صدای دیگر گفت: «بعد از این هفت روز تو رسماً عنوان موبی جون رو میگیری این موضوع ارزش جشن گرفتن نداره؟»

شانگ چینگهوا شخص را شناخت. این بخش از داستان پس از بهم ریختن روند

داستان اصلی تا به الان به تاخیر افتاده بود .

او قرار بود بمیرد ... همه چیز برای موبی جون خراب میشد.

این مهمان ناخوانده عموی موبی جون، لین گوانگجون بود!

و آن کسی که درون تالار قرار داشت قطعاً پدر موبی جون بود که از زمان تولدش تنها چند باری او را دیده بود—جسمش آنجا قرار داشت.

همانطور که او برنامه ریخته بود وقتی هر یک از پادشاهان قبیله موبی جون می مرد بدنش را به جانشین وی در نسل بعدیش تحویل میدادند. این اقدامی بسیار حیاتی بود ولی در داستان کتاب اصلی، لین گوانگجون از این موقعیت مهم در استفاده میکرد و زمانی که موبی جون در حال هضم این بدن رزمی بود مخفیانه به او حمله میکرد.

چون موبی جون اولین جانشین قانونی پدرش محسوب میشد لین گوانگجون نمیتوانست بدن رزمی را ادعا کند و دزدیدن آن هم بی فایده بود. در هر حال نامشروع، نامشروع بود! هیچیک از نیاکانش او را تایید نمیکردند ولی اگر موبی جون پس از رسیدن به تخت می مرد او تنها فردی با خون خاندان موبی بود که باقی میماند. وقتی زمان مناسب میرسید دریافت کننده بدن رزمی کامل اصلاً نمیتوانست خوشنود باشد.

در کتاب اصلی باید بینگه-گا کنار او می بود وانمود میکرد هیچ نمیداند تا بتواند به جایگاهش برسد. ژست حمایت از او را میگرفت تا وقتی موبی جون به تخت

نشست بتواند از خاندان آنها سو استفاده کند اما بینگه-گا اکنون رفته بود تا بی  
شرمانه شیزونش را آزار دهد—اصلا مگر وقت داشت بیاید و در این داستان  
دخالت کند؟ تنها کسی که موبی جون برگردانده بود خود بدردنخورش بود!

شانگ چینگهوا دیوانه وار موهای خود را چنگ میزد: شاه من، تو تو تو تو ... منو  
برای چی آوردی اینجا؟ من حتی نمیتونم کسی رو بزمن همیشه خودت یه فکری  
برای مشکل بکنی؟ آخه من چطوری میتونم از تو محافظت کنم؟ تو همچین  
موقعیت مرگباری باید مطمئن ترین و قابل اتکا ترین متحد خودت رو بیاری!  
خب حالا چه اشکالی داره نتونستی بینگه-گا رو از شیزونش جدا کنی و بیاری  
—اون الان شبیه شیرینی چسبیده بهش—لااقل باید چند تا از اون ژنرال های  
سیاهپوش رو ازش قرض میگرفتی!! اصلا مهم نیست چقدر نا امید باشی روی  
من نمیتونی حساب کنی البته غیر از چای درست کردن، آب آوردن، شستن  
لباسها، مرتب کردن رختخواب ها ... تو این موارد مهارتم در سطح فوق حرفه  
ایه!!!!

بدون آن هاله ازبین نرفتنی و بدن طلایی نامیرا که او شخصا به شخصیت اصلی  
تقدیم کرده بود در آن لحظات بحرانی، طی هفت روز، موبی جون....

لین گوانگجون گفت: «امروز همچین روز مهمیه ولی تو هیچ کسی رو با خودت  
نیآوردی؟»

موبی جون به سردی جواب داد: «نیآوردم!»

لین گوانگجون پوزخند زنان گفت: «پس یکی رو آوردی...دیدمش... سر راهم  
اتفاقی به یکی برخورددم که داشت میرفت بیرون...اون ... ارباب قله آندینگ بود  
که میگن هر جا تو میری میاد؟! چیکار کرده که عصبانی شدی و اونطوری  
کتکش زدی؟ من یه شایعاتی شنیدم فکر میکردم اخلاقت بهتر شده!»

برای مدتی طولانی هیچ جوابی نیامد.

لین گوانگجون دوباره لبخندی زد: «عموت فقط داره ازت یه سوال می پرسه  
چرا داری با این قیافه پر دشمنی نگاهم میکنی؟»

موبی جون رک و بی پرده به او گفت: «میخوام بری!»

«داری احساسات شیطانیم رو خدشه دار میکنی ... بدبختانه قبیله من هنوز آماده  
نیست ولی تو نمیخواهی برای مراسم جانشینی شاهی داشته باشی؟ بعلاوه من  
برادر کوچیک پدرت هستم ... اگه بخاطر تو نبود الان من باید بجای تو منتظر  
مراسم میموندم!»

بنظر میرسید موبی جونی که ما میشناختیم نمیتوانست او را بیرون کند و دیگر  
چیزی درباره این موضوع نگفت اما لین گوانگ جون کاملاً از وضع خود رضایت  
داشت یه ذره بی خیال پوزخندش نمیشد: «آآی، تو چقدر بزرگ شدی، الان یه  
ارباب هستی!! دیگه مثل قدیما نیستی وقتی بچه بودی خیلی بامزه تر بودی!!»  
با شنیدن این خطوط آشنا شانگ چینگهوا عرق پیشانی خود را پاک کرد. کمی  
بخاطر طراحی چنین شخصیت بی شرمی احساس شرمندگی میکرد. این عمو با

تمام گستاخی درباره کودکی او میگفت.

موبی جون از کودکی هیچ مادری نداشت. کسی که در کودکی شدیداً به او آویزان میشد همین عموی جوانش بود که سنش چندان هم از او بیشتر نبود. هرچند بخاطر چند اتفاق کوچک و نبردهای احساسی میان برادران بزرگتر لین گوانگجون دیگر نمی توانست برادرزاده اش را دوست داشته باشد.

یکبار وقتی بقیه شیاطین حواسشان نبود او این برادرزاده کوچک سر به راهش را فریب داده و به قلمروی انسان ها پرتاب کرد و باعث شده بود یک گروه تهذیبگر گردن کلفت این شیطان کوچولویی که هیچ چیزی نمیدانست را دنبال کنند او از ترس نمیدانست چه کند و در هر قدم می افتاد و برای چندین روز در محاصره و اسارت آنان بود.

در آن زمان سن موبی جون به سختی با یک بچه انسان چهار ساله برابری میکرد. اگر پدرش پس از ده روز یا بیشتر متوجه نمیشد که این روزها پسرش عموی کوچکش را همراهی نمیکند و کمی پرس و جو نمیکرد ممکن بود موبی جون در زندان آبی کاخ هوانهوا به بدترین شکل بمیرد. برای شیطانی به آن سن، وقتی گروهی انسان دوره اش کنند و سرش داد بزنند قطعاً آنان را شبیه هیولاهای تشنه به خون گوشتخوار میدید. یک بچه انسان چهار ساله را تصور کنید که دستگیر شود و در لانه شیاطین بیفتد واکنشش همانطور خواهد بود.

موبی جون قلبی ، قلبی به بزرگی یک آبگیر داشت دقیقاً مانند آبگیر سیچوان ...



پسر دزدیده شده او در پایان برگردانده شد ولی بیشتر از آنکه آسیب دیده باشد ترسیده بود. پس چندان توجهی نکرد و چند کلمه ای با برادرش حرف زد و سپس به او گفت همچنان در آینده بیشتر «با هم کنار» بیایند.

موبی جون کوچک با موهای ژولیده و صورت کثیف وقتی برگردانده شد دیگر هیچ وقت با این عموی محبوب سابقش حرف نزد. هر چه سنش بیشتر میشد سفت و سخت تر شده و دیگر با هیچ کسی حرف نمیزد و نوعی واکنش انزجار و نفرت [بهمراه درد عاطفی] در برابر هر گونه خیانتی به کار می برد.

مرور ذهنی این سرگذشت ارباب جوان گوشه گیری که او ساخته بود، بر خود شانگ چینگهوا منعکس میشد. او همیشه روی طبیعت بی تفاوت و بی روح نژاد شیطان تاکید داشت و نگران بود که چرا هیچ وقت در نوشته هایش این خط را اضافه نکرده است که: «در مراسم جانشینی نیازی نیست شاهد خیلی نزدیک جانشین منتظر بماند و حتی خویشان بسیار نزدیک هم مجاز نیستند!»

ولی موبی جون حالا نزدیک جسد ایستاده و منتظر بود تا زمان وراثت برسد و اجازه رفتن هم نداشت و مجاز نبود لین گوانجون را هم بیرون کند.

شانگ چینگهوا درحالیکه از یک سو فکرش درگیر بود و از طرف دیگر بر خود می لرزید همانطور ماند تا هفت روز گذشت و روز آخر رسید.

پس از هفت روز مراقبت، زمان به ارث بردن بدن رزمی رسیده بود او در نهایت خرد تا آخرین لحظه هیچ کاری نکرده بود. هرچند دیر یا روز باید دست به کار

میشد. لین گوانگجون گفت: «چی شده؟ چرا تردید داری؟»

خب چون تو/ اینجا ایستادی!!!

لین گوانگجون گفت: «نکنه... می ترسی من بخوام از پشت بهت حمله کنم؟  
چطور میتونم آخه؟ من عموی تو هستم! آه موبی عجله کن دیگه ... اگه الان  
شروع نکنی زمان مفید رو از دست میدی ... نیازی نیست که یادت بیارم درسته؟  
شانس منتظر تو نیمونه!!»

اگر او همین الان بدن رزمی را جذب نمیکرد آن بدن بطور طبیعی از هم می  
پاشید. دقیقا شبیه کسی میشد که کمی پول را به ارث می برد و آنها را به باد  
میداد. اگر کارش را شروع میکرد لین گوانجون نیز مانند یک ببر که به طعمه  
اش می نگرد درحالیکه اهداف پلیدش را در دل داشت انتظارش را میکشید. موبی  
جون الان نه پای پس کشیدن داشت و نه جلو رفتن...

همه چیز طبق کتاب اصلی پیش میرفت. فقط یک بینگه-گای شکست ناپذیر  
کم داشتند که بجایش یک بدرد نخور آنجا بود.

در پایان موبی جون خنده ای سرد سر داد.

شانگ چینگهوا دندان بهم میسایید و بیم این میرفت که هر آن یک شیطان او  
را پیدا کند و به عنوان جایزه حضورش یک چاقو در سرش فرو کنند. تقریبا در  
همان موقع، یک توپ آبی درخشان پرواز کنان در تالار خواب به سمت موبی  
جون آمد و او را پوشاند. لین گوانگجون نیز سریع دستش را تکان داد.

موبی جون که از قبل حواسش بود دست دراز کرده و جلوی این حمله خیانتکارانه را گرفت ولی او سرش گرم مسائل دیگری بود و مراقب آن یک ذره انرژی شیطانی که به کف دستش خورد نشد. آن انرژی شیطانی داشت وارد بدن موبی جون میشد. او جرات بی توجهی نداشت و مجبور بود بخش دیگری از توجهش را معطوف رسیدگی به این حمله کند.

لین گوانگ جون احساس میکرد در اولین تلاش به موفقیت دست یافته است وحشیانه خوشحالی میکرد اما پیش از آنکه بتواند قدم دیگری بردارد ناگهان کسی از جا پریده و از میانه آسمان در آنجا ظاهر شد.

لین گوانگجون به سردی گفت: «چطور ممکنه یه نگهبان اینجا باشه مگه وقتی اومدم همه رو مرخص نکرده بود؟ تو همونی نیستی که هفت روز پیش از اینجا رفته؟ چیه؟ برگشتی تا از اربابت مراقبت کنی؟ فکرشم نمیکردم اینقدر فداکار باشی!»

جای خوش اقبالی داشت که شانگ چینگهوا از همان ابتدا او را ندید چرا که خیلی زود پاهایش شل شدند. هرچند لین گوانگجون خوشتیپ و جذاب بود و موجود لطیفی به نظر میرسید ولی خیانتکاری جذاب بود! آن دو چشم مانند شکوفه هلویش با دو اشعه نور شبیه سوزن سمی پر شده بودند وقتی لبخند میزد دندان های شوم و پلیدش را نشان میداد که مخصوصا برای تکه پاره کردن گوشت مناسب بودند.

شانگ چینگهوا راست ایستاده و در جلوی موبی جون قرار گرفت: «اول، کی گفته من برگشتم تا از اربابم محافظت کنم؟ دوم، کی به تو گفته اون ارباب منه؟»

لین گوانگجون گفت: «خب تو سد راه من شدی اسم این حرکت چیه؟»

شانگ چینگهوا به حالتی زورکی گفت: «به این میگویند سنگ اندازی در راه دشمن!»

درحالیکه به چرند گفتن ادامه میداد دستانش هم می لرزیدند با ترس و لرز به صورت خود اشاره کرد: «خوب نگاه کن اون منو زده این شکلی کرده ... برادر زاده ات واقعا که خیلی اخلاقش خوبه!»

موبی جون پشت سر او کمی خون بالا آورد دقیقا بخاطر این که هنوز از او خشمگین بود. شانگ چینگهوا با تاسف گفت: «تو این سالها اینقدر دنده از من شکسته که میشه باهاشون یه مرز مایگوی دیگه ساخت ... کم مونده بود تو خونی که بالا آوردم جون بدم ... فداکاری؟ در برابر همچین آدمی .... یعنی همچین شیطانی؟ کی حاضره خودشو فدا کنه؟ اینطور که اون با من رفتار میکنه چطور میتونستم در سکوت بشینم و خشمگین بمونم بدون اینکه فکر انتقام رو نکنم .... من که بخاطر هیچ ارباب قله آندینگ نشدم....»

شانگ چینگهوا وقتی این حرفها را میزد جرات نداشت برگردد و به چهره موبی جون نگاه کند. کم مانده بود کمرش از سرما خشک شود.

لین گوانگجون با صدای بلندی خندید: «موبی شنیدی؟ واقعا باهات همدردی میکنم ... سرنوشتت اینه که همیشه بهت خیانت بشه و بفروشت! چطوری قراره قبیله موبی رو حکمرانی کنی؟ اگه بزاریم تو جانشین بشی با این وضعیتی که داری خاندان ما به لبه سقوط و تباهی نمی افته؟ بهتره به عموت گوش کنی ... میتونی استراحت کنی ... موضوعات مهم رو بسپار به من و خودت برو استراحت کن!»

لین گوانگجون که چیزی نمانده بود به اهداف چندین و چندساله خود برسد واقعا احساس خیلی خوبی داشت . با بخشنده‌گی زیادی گفت: «تو چطور میخوای تو راه من سنگ اندازی کنی؟؟»

شانگ چینگهوا با خنده ای موزیانه طلسم آتیشینی را فعال کرد آن را از پشت سر خود درآورده و به طرف او انداخت.

لین گوانگجون صدای جلز ولز سوختن چیزی را در برابر صورت خود احساس میکرد شعله های سرخ در برابر چشمهایش می رقصیدند. قبیله یخ موبی، از آتش نفرت داشتند مخصوصا اگر این آتش از منبعی نامشخص باشد. ولی شانگ چینگهوا در نهایت بی شرمی از شن چینگچیو خواسته بود تا این آتش را با ترکیبی از چند آتش افروز شوانیانگ بسازد. لین گوانگجون ترس و نفرت را قاطی کرده بود. سریع واکنش نشان داده و صورت خود را پوشاند حیرت زده عقب رفت.

با خودش اندیشید: «فکرشم نمیکردم ارباب بزدل و ابله قله آندینگ که شایعات میگویند همچین آدم ظالمی باشه ... شنیده بودم موبی جون خیلی باهوش خوش رفتار بوده - کی فکرشو میکرد این خدمتکار تو این سالها چقدر زجر کشیده ... اینقدر بدجنس شده که تا دستاشو تکون داد یه توپ شعله ور بوجود آورد تا موبی جون رو زنده بسوزونه!!!! حتی اینطوری مردن هم آسون نیست .... این آتیش حتما اونو تبدیل به خاکستر کرده!! اگر از این آتیش علیه من استفاده میکرد مطمئنم که توی وضعیت اسف باری می افتادم کسی چه میدونه شاید بازم از این آتش افروزهای ترسناک داشته باشه!! مهم نیست الان باهوشن یا نه این آدمیزاد نباید اینجا بمونه!!!»

ولی وقتی محاسباتش به پایان رسید و توانست بخوبی ببیند سراپا خشم شد. موبی جون درون آن شعله های آتش بلعیده نشده و تنها کمی از سایه آتش و دود به او پاشیده بود. شانگ چینگهوا نیز آن آتش افروز را به طرف او نینداخته بود بلکه با کمک آن دایره یا به اندازه یک جانگ دورش کشیده بود. آن آتش نامیرای شوانیانگ رقصان دور تا دور آنان را محاصره کرده بود.

گرچه موبی جون نمیتوانست از دایره بیرون برود ولی لین گوانگجون نیز نمیتوانست داخل شود. اگر دست به حملات دوربرد میزد نیز طلسم یخش با آتش شوانیانگ نامیرا ذوب میشد. با این وضع بنظر میرسید این ابدآ شبیه یک طلسم مهاجم نیست بلکه یه دایره محافظ است!

لین گوانگجون که دید اینطور فریب خورده است چهره اش کبود شد.

آن انرژی شیطانیش که به موبی جون برخورد کرده بود هنوز در استخوان هایش جریان داشت و دردسر درست میکرد. او روی یک زانو افتاده بود صورتش گاهی سبز میشد و گاهی سفید.... حتی بخوبی نمیتوانست به آنان نگاهی بیاندازد. شانگ چینگهوا با دستپاچی او را محاصره کرده و نمیتوانست کمکش کند. لین گوانگجون دور تر از دایره آتش شوانیانگ راه میرفت و پوزخند میزد.

او گفت: «یه کم پیش اشتباه گفتم ... تو چیزی بیشتر از یه فدایی هستی ... اینقدر بهش وفاداری که میخوای جونت رو براش قربانی کنی ... تو تصمیم گرفتی برگردی و جونت رو بخاطر برادر زاده بدرد نخور من قربانی کنی؟!!!! ولی من نمیدونم این دایره محافظ چقدر میتونه دوام بیاره؟!»

این حرفها دقیقا به نقطه ضعف شانگ چینگهوا سیخونک میزدند.

او تمام آتش افروزیهای که شن چینگچیو به او داده بود را با هم انداخته و حتی یک دانه دیگر هم نداشت. کنار موبی جون چمباتمه زده و دعا میکرد هرچند که اندازه سر سوزنی برایش مفید نبود: «خدایا، شاه من، شنیدی؟! میخواد منو بکشه!! عموت میخواد منو بکشه!! باید زودتر اونو هضمش کنی من نمیدونی این دایره چقدر دوام بیاره!!»

ناگهان یک سنگ بزرگ شکاف برداشت گرد یخ و شبنم خاکستری روی سرشان شروع به باریدن کرد. شانگ چینگهوا درست روی زانو ننشسته بود چند باری برخاست و شعله ها را باد زد.

توانست ببیند لین گوانگجون تکه ای از یک ستون درون راهرو را از بین برده است: «خیال کردی اگه نیای بیرون دیگه راهی واسه بیرون کشیدن ندارم؟»

او میخواست دژ یخی را بر سر موبی جون خراب کند تا او را بکشد یا زنده دفنش کند. شانگ چینگهوا با دیدن رگه های شکاف گرفته در ستون یخی که با ضربه دیگر لین گوانگجون سریعتر بالا میرفتند با عجله به او گفت: «میام! میام! الان میام!»

بعد مانند قورباغه ای که در تابه روغن بپزد آرام از درون دایره بیرون پرید. همین که بیرون رفت دیگر فکر برگشتن نبود. لین گوانگجون مانند یک هیولا به او حمله کرد با یک دست او را چنگ زد: «فایده اش چیه تنهایی اومدی بیرون؟ آتیش رو از بین ببر!»

در واقع او نیز کمی دستپاچه بود. نمیدانست موبی جون چقدر زود ممکن است به آن مقدار ناچیز انرژی شیطانی مسلط شود. اگر پیش از خاموش شدن آتش شوانیانگ موفق میشد جسم رزم را هضم کند تمام برنامه او برای حضور و شورش در اینجا چیزی نمیشد جز یک نمایش مسخره!!



شانگ چینگهوا گفت: «من فقط بلام آتیش روشن کنم نمیدونم چطوری باید خاموشش کنم!!»

لین گوانگجون گفت: «پس مجبورش کن بیاد بیرون!»

شانگ چینگهوا گفت: «خب... سرورم، الان وضعیتش رو ببین حتی اگر بخواد هم نمیتونه بیاد بیرون!»

لین گوانگجون با تمسخر دستش را روی ناحیه شبکه خورشیدی بدن شانگ چینگهوا نهاد<sup>۱</sup>. سپس با لحنی دوستانه گفت: «خب بگو، اگه یهویی قلبت شروع کنه به یخ زدن امکانش هست که اون دچار یه انگیزه ناگهانی بشه و با سرعت از اونجا بزنه بیرون؟»

شانگ چینگهوا گفت: «اگه همچین کاری بکنی خب—ف\*ک!! یه انگیزه ناگهانی میتونه خیلی مفید باشه ... پیشنهاد میکنم که ... شما ... سرورم، این انگیزه ناگهانی رو امتحان کنی و ببینی جواب میده یا ...»  
و بعد دیگر نتوانست چیزی بگوید.

لین گوانگجون طلسم یخی زمزمه کرد با لحنی پر از شرارت اما شادمانه و زمزمه وار گفت: «موبی، آه، عموت انتظار نداشت که یه سگ دست آموز داشته باشی که حاضر نشه بهت خیانت کنه...! توی این شرایط ... خیلی حیفه اگه یه همچین سگ خوبی رو از دست بدی درسته!؟»

---

در واقع شبکه عصبی پشت معده است که بهش چاکرای سوم هم میگن<sup>1</sup>

نزدیکی قلبش یک رشته یخ و برف شکل گرفته بود. لبهای شانگ چینگهوا به رنگ بنفش درآمدند دستش را بالا گرفت و گفت: «ج-ج-ج-جونشانگ!»

لین گوانگجون گفت: «حرف بزن!»

شانگ چینگهوا گفت: «اگه میخوای اینطوری ... ق-ق-ق-قلب من یخ ببند ... م-م-من نمیتونم بلند جیغ بزنم و چ-چ-چندان فلک زده و رقت انگیز نمیشم... ا-ا-اینطوری به انگیزه آنی که میخوای نمی رسی ... توصی-توصیه میکنم بجاش منو بزنی ... قول میدم همچین مثل بدبختا جیغ و داد کنم که نگوا!»

لین گوانگجون گفت: «اوه ولی دست من خیلی سنگینه ... اگه نتونم خودمو کنترل کنم و بحد مرگ زدمت چی؟»

شانگ چینگهوا گفت: «ا-ا-اصلا مشکلی نیست... میتونم تحمل کنم .... بهش عادت دارم ه-ه-همیشه از برادر زاده تون کتک میخو-»

پیش از اینکه بتواند حرفش را تمام کند. شانگ چینگهوا توانست سنگینی دست لین گوانگجون را تجربه نماید. او از انرژی شیطانی استفاده نکرده بود و حمله اش سراسر با قدرت فیزیکی او همراه بود اما شانگ چینگهوا میتوانست صدای شکسته شدن استخوان های خودش را بشنود گلایش به خس خس افتاد و بعد مقدار زیادی خون بالا آورد.

حتی دندانهای عقبیش هم کمی شل شدند. شانگ چینگهوا فکر میکرد در مقایسه با عمویش و دیگر شیاطین، موبی جون حقیقتاً مهربان بوده است خیلی شیرین و حتی یک فرشته کوچولو محسوب میشد.

هر قدر زمان به تاخیر می افتاد لین گوانگجون بی حوصلگیش را با خشم بیشتری نشان میداد. محکم روی کمرش پا گذاشت و یکی از دستانش را کشید با وحشیگری خاصی نیشخند زد: «قول داده بودی که مثل بدبختا جیغ و داد کنی حالا چرا دهنِت بسته اس و هیچ صدایی ازت در نمیاد؟»

این حرکت حقیقتاً درد شدیدی را به شانگ چینگهوا تحمیل میکرد و او با عجله مقدار زیادی خون گرم را از دهان خود تف کرد و با صداقت زیادی جیغ کشید. لین گوانگجون گفت: «همم، بدک نیست! رقت انگیزه اما هنوزم به اندازه کافی دردناک و فلک زده نیست!! پس منم بیشتر کمکت میکنم!»

دردی وحشتناک از گوشت و استخوان و پوست و ذره ذره شانه اش احساس میکرد. دهانش را باز کرده بود درد در سراسر بدنش پیچید ولی حتی نتوانست کوچکترین صدایی را از دهان خود خارج کند ولی درد به درجه وحشت آوری که از آن می ترسید نرسید ناگهان دستش که به پشت کشیده شده بود آرام شل و رها شد.

گوشه یک ردای آبی رنگ در برابرش تکان میخورد انگار در بادی سرشار از یخ و برف می وزید. موبی جون بی هوا آنان را گرفته بود به آن سمت دایره آتش

پریده و کف دستش را محکم به ناحیه پشت معده (شبکه عصب های خورشیدی) لین گوانگجون کوباند.

لین گوانگجون وقتی غافلگیر شده و چنین ضربه ای به سینه اش برخورد کرد نیمی از سینه اش درهم شکست. انرژی شیطانیش نزدیک به هزار لی از جسمش تراوش میکرد. سوراخ بزرگی در سینه اش درآمد بود. قلبش یخ زد. قدرت ضربه این جوان را نمیشد با قبل مقایسه کرد.

در پایان توسط او به زیر کشیده شد او تمام جسم رزمی قبیله را که میان همه نسل ها منتقل میشد جذب کرده بود. او دیگر حتی از آتش شوانیانگ هم نمی ترسید و به آسانی از آن میگذشت. گرچه تمام وجودش پر از خشم و نارضایتی بود اما در حال حاضر نمیتوانست مقابل موبی جون بایستد. تنها توانست با استفاده از یخ زخمهای خود را مهر کند تبدیل به یک توده سیاه شود و از دژ یخی بگریزد. شانگ چینگهوا با صورت روی زمین افتاده بود و تا مدتی طولانی متوجه هیچ حرکتی نشد و هیچ کسی هم به یاری او نیامد. در دل ماتم گرفته بود: هنوزم عصبانیه؟ مهم نبود وضعش را چطور میدید در هر حال او بخاطر موبی جون کتک خورده بود اما او حتی نمی آمد تا کمکش کند. این کار واقعا نابخشودنی بود!!

ولی بعد صدای ضربه شدیدی را شنید.

صورتش از درد بهم پیچید با سختی بسیار زیادی چرخید.

در نهایت شگفتی موبی جون هم بر زمین افتاده بود. دو نفر در دو حالت مختلف در نزدیکی حلقه آتش افتاده بودند همه چیز آنجا کاملاً در سکوت فرو رفته بود. او بالاخره متوجه شد که موبی جون اصلاً موفق نشده جسم رزمی را بطور کامل هضم کند. حتی در سرکوب انرژی شیطانی لین گوانگجون نیز ناکام بود او واقعا دچار «انگیزه آنی» شده بود و با تمام قدرتش با عمویش جنگید و او را به وحشت انداخت. حالا موبی جون خسته آخرین توان و نیرویش توسط آتش شوانیانگ می سوخت و از بین میرفت ... پس بهمین دلیل بود که بر زمین افتاد. هرچند موبی جون سفت و مانند سنگ بر زمین افتاده بود حتی نمیتوانست یک انگشتش را تکان دهد ولی چشمانش باز بودند و به او خیره مانده بود.

در زیر فشار آن نگاه، شانگ چینگهوا دیگر نمیتوانست روی زمین ولو بماند تنها توانست دهان خود را باز کند و بگوید: «چیزه، شاه من...اون ... اصلاً تکون نخور...همونطوری بمون و جسم رزمی رو هضم کن!»

نگاهش ذره ای تغییر نکرد انگار که بارانی از سوزن بر او باریده بود قلب شانگ چینگهوا وحشیانه می کوبید و بدنش ناگهان منقبض شد. نفس خود را نگهداشته و نشست بدنش مانند کسی که بیماری پارکینسون دارد می لرزید.

حالا موبی جون می توانست صدای حرف زدنش را بشنود. او نفس عمیقی کشید و گفت: «آه، شاه من، آه، در واقع، من از همون اولشم قصد نداشتم که برم ...

من واقعا نمیدونستم که مراسم مهم جذب رو دارین و قراره که مراسم جانشینی رو برگزار کنین ... این یه مراسم مهمه چرا قبلا درباره ش چیزی بهم نگفتین؟» موبی جون با همان چهره خیره گفت: «زانو بزن، گریه کن و بگو که اشتباه کردی اونوقت منم می بخشمت!»

گوشه دهان شانگ چینگهوا چین خورد سپس ادامه داد: «حقیقتش رو بگم شما نباید منو میاوردین ... من هیچ کاری ازم برنمیاد همیشه تنها کاری که میتونم بکنم کتک خوردنه ... خودتون که دیدین چه بلایی سرم اومد ... فقط اینطوری تونستم یه کمی براتون زمان بگیرم ... شما بدجوری عموتونو زخمی کردین و احتمالا دیگه جرات نکنه برگرده ... بدن رزمی رو هم تقریبا هضم کردین ... درسته ... خب دیگه... من میرم!»

حالت چهره موبی جون کمی آرام شده بود که جمله آخرش را شنید با نگاهی سرد، جدی و یخ زده گفت: «هنوزم میخوای بری؟ خیلی گستاخی!»

شانگ چینگهوا از سر تا پا آسیب دیده بود و ناگهان با خشم زیادی نعره زد و فریادکشان مشتش را بر زمین کوبید: «چطور جرات میکنی اینو بگی؟!»

قطعا این ضربه موبی جون را نمی ترساند تنها سبب شد شانه و دستش کمی درد بگیرد. شانگ چینگهوا که بخاطر خشمش گستاخیش بیشتر شده بود به او اشاره ای کرد و گفت: «اصلا بزار راستشو بهت بگم!! من سالهاست دارم تحملت

میکنم... شما فقط یه ارباب جوان لوس و نازنازی دومین نسل شیطانی با اخلاق گند مزخرف هستی!»

میشد گفت گستاخی او بسیار موج گرفته بود. چهره موبی جون را نارضایتی پوشاند. اما شانگ چینگهوا قصد داشت تمام غرر ها و شکایت های این چند ساله را از درون خود بیرون بریزد و مانند رنگین کمانی قدرتمند حرفهای پوچ از دهانش میریخت: « دیدی من اخلاقم خیلی خوبه، راحت میشه حالمو گرفت، قدرت تهذیبگریم هم کمه میتونی راحت شکنجه ام بدی درسته؟! تو خیال کردی این لائوزی<sup>۲</sup> ...این...اینقدر...آه... به چی نگاه میکنی؟ نکنه مخالفی؟ این لائوزی بابای توئه! باید به من بگی بابا! من تنها کسیم که اینقدر به تو لطف میکنه...تا حالا به کس دیگه ای اینو گفتی؟ بینگه-گا میتونه تو رو به حد مرگ بزنه ... شن چینگچیوی اصلی هم میتونه بیفته به جونت... هیچ کسی دوست نداره هر روز کتک بخوره ... هیچ کسی دوست نداره هر روز یه فصل کتک بخوره دوباره مسخره هم بشه! من واقعا یه سگ نیستم! حتی یه سگم روزی دو دفعه بزنی میفهمه که باید ولت کنه و بره!»

موبی جون گفت: « هوس کردی بمیری؟! »

در این شرایط عامل ترساندن رقیب در حرفهای او بسیار کم بود. شانگ چینگهوا گفت: « نه، من نه تنها میزارم میرم جرات دارم کارای دیگه ای هم بکنم ... این

---

<sup>۲</sup> لائوزی اساسا معنی پدر میده ... اینجا شانگ چینگهوا خودشو پدر شخصیت هایی میدونه که خلقشون کرده

ارباب قله ای که داری می بینی امروز میخواد واسه همه کتکایی که بهم زدی  
جبران کنه!»

موبی جون با خشم گفت: «تو--!»

شانگ چینگهوا گفت: «تو؟! چی گفتی؟ جراتشو دارم؟ بزار بهت بگم که من واقعا  
جراتش رو دارم! بیا!!»

او با اشتیاق آستین هایش را عقب زده و دستش را در برابر صورت رنگ پریده  
موبی جون به حرکت درآورد از چشمان موبی جون خنجرهای تیز می بارید اما  
شانگ چینگهوا یک ذره هم از او نترسید. مشتش را تکانی داد و با شدت به  
طرف صورت او به پرواز درآورد.

موبی جون به دلیل غریزه سرش را جا به جا کرد و تنها پوست صورتش کمی  
سفت شد. یک احساس نا آشنا داشت، کمی می خراشید و کمی هم دردناک بود  
ولی یه ضربه یا حمله نبود. شانگ چینگهوا با دو انگشت گونه او را نیشگون  
گرفته و می فشرد و گونه اش را میکشید: «خب چطوره؟ درد داره؟؟»

درحالیکه گونه اش را میکشید با خود فکر میکرد: /این چیزی نیس که لائوزی  
میخواست انجامش بده!!! بزنش آه تا نمیتونه بلند بشه بزنش!!! هرچند صورتش  
را چسبیده بود اما هرطور نگاهش میکردی به نظر میرسید فرصت سوزی میکند.



ولی واقعا کاری نبود که بتواند انجام دهد.... هنوز هم نمیتوانست برای زدن ضربه به صورتش حرکتی کند. موبی جون که گونه اش توسط او کشیده میشد با سماجت میگفت: «کارت تمومه!»

شانگ چینگهوا نیز قدقد کنان گفت: «خیلی جراتت زیاده هنوزم منو تهدید میکنی؟! بابا تحسینت میکنه!»

دست دیگرش را هم جلو آورد و گونه دیگر موبی جون را گرفت. گونه هایش را در جهت های مختلف میکشید یا آنها را فشار میداد. با آن دو جفت دست حقیرش تصویر برازنده و گوشه گیر موبی جون را تکه پاره کرد و از بین برد شانگ چینگهوا هنوز هم تکرار میکرد: «هنوزم درد نمیکنه؟ درد نداره؟»

موبی جون با آن شخصیت مغرور تسلیم بشو نبود. هیچ سودی نداشت بهر حال شخصیت مغرورش هم نمیتوانست مانع چیزهایی مثل اشک ریختن او باشد در پایان آنقدر گونه هایش کشیده شدند تا دو قطره اشک گوشه چشمانش ظاهر شد.

«...دردت اومد؟! درسته!!» شانگ چینگهوا چنگالش را رها کرد و ادامه داد: «وقتی تو منو کتک میزدی؟! حداقل ده برابر این درد میگیره!! چه احساسی داشتی؟! بچه پرو!»

موبی جون شدیدا از این کلمه « بچه پررو» عصبانی شد چنان که رنگ به صورتش نماند. جای انگشتان او روی صورتش شبیه توده های سبز و سرخ مانده بودند واقعا که حالت صورتش چشمها را شوکه و قلبها را شگفت زده میکرد.

وقتش رسیده بود که شانگ چینگهوا واقعا بترسد. وقتی داشت چنین تخلفی میکرد مدتی از آن لذت برد ولی وقتی متوجه شد هر آن ممکن است به کوره آتش بیفتد و بسوزد وحشت کرد. مخصوصا وقتی چهره موبی جون از حالت عادیش خارج شده بود. این چهره واقعا...واقعا .... وقتی صورتش را میدید قلبش به لرزه می افتاد. سریع پایین لباسش را تکاند و آماده شد که پا به فرار بگذارد با سرعت شهاب پا به فرار نهاد همان موقع موبی جون پشت سرش فریاد کشید: «اگه پاهاتو دوست داری بمون سر جات و حرکت نکن!»

شانگ چینگهوا نا خودآگاه دستورش را اطاعت کرد. اما صورتش را برنگرداند: «شاه من ...واقعا دارم میرم!»

موبی جون گفت: « خفه شو! برگرد!»

شانگ چینگهوا پیش خودش کمی فکر کرد و بعد گفت: « حتی اگه عصبانی شدین هم نیاین دنبالم بگردین! وقتی برگردم شما دیگه نمیتونین پیدام کنین پس بیخودی تلاش نکنین خب شاه من...خداحافظ!»

موبی جون کم مانده بود نعره بزند: «اگه جرات داری که بری سعی کن دیگه هیچ وقت نبینمت!»

شانگ چینگهوا خودش را به کری زده بود. دو قدم دیگر رفت بعد گفت: «خیلی خوشحال بودم که دیدمت! واقعا - خیلی جذاب تر از اونی هستی که من تصور میکردم!»

در آن لحظه، روحیه بالایی داشت و صورتش از شادی می درخشید درست مثل همان موقعی که برای نوشتن اولین حضور این شخصیت در کتابش قلم را روی کاغذ نهاد. احساساتش را که با قلمش نشر میداد درباره این شخصیت واقعیت و حس حقیقیش را می نوشت. وقتی به این موضوع فکر میکرد بنظر می آمد واقعا خجالت آور است.

اما جدایی نزدیک بود و این شرمندگی همینجا به پایان می رسید.

فقط، شانگ چینگهوا هنوز نمیدانست موافقت برای «نزدیک بودن جدایی» چه موقع است؟! چرا از آخرین باری که سیستم ساختار بازگشت به خانه را برای او فعال کرده هنوز در این دنیا بود؟ هنوز در دنیای کتاب راه ابدی شیطانی فناپذیر متکبر می چرخید؟

هربار به سیستم سیخونکی میزد با دو گزینه قرمز و سبز [بله] و [زمانی دیگر] روبرو میشد، گیج و حیران می ماند و گزینه راست را انتخاب میکرد و از پنجره میانبی خارج میشد. دفعه های بعد و بعد تر همچنان می آمدند و میرفتند.

شانگ چینگهوا دائم این مرض به تعویق انداختن را سرزنش میکرد همه اینها تقصیر این بیماری شر تعویق انداختن بود. جرات نداشت تا مدتی به کوهستان

سانگ چیونگ برگردد. نمیدانست آیا موبی جون به قله آندینگ رفته تا با خشم بر سرش فرود بیاید یا نه؟! ولی نیمی از پس اندازش هنوز در غاری در قله آندینگ بود و نیم دیگرش در اقامتگاه مرزهای شمالی موبی جون.

اواخر ماه او با آسودگی به اوضاع فکر میکرد. نمیتوانست بگوید زندگی بصرفه ای داشته، باد میخورد(یعنی گشنه اس) و در فضای باز می خوابید. اگر به آن یک ذره انرژی معنویتش تکیه نکرده بود هیچ تفاوتی میان او و اوباش سرگردان محلات دیده نمیشد.

پس از نزدیک یک ماه سرگردانی به یک زوج استاد و شاگرد برخورد کرد که به زیبایی در حال سفر به دور دنیا بودند.

شانگ چینگهوا پس از اینکه فهمید چه کسی دنبال چه کسی راه افتاده از تعجب چشمانش را مالید. پس از یک دقیقه توانست مطمئن شود آن جوانی که لباس های ساده ای بر تن دارد با یک دست چوب ماهیگیری را گرفته و با دست دیگرش سبد ماهی ها را حمل می کند لو بینگه است.

پس از یک دقیقه دیگر توانست مطمئن شود آن کسی که اصرار داشت ژست تهذیبگران عالیقدر را بگیرد در عین حال جعبه غذاها را حمل میکند و غذاها را به او میدهد ارباب شن، همان ارباب قله شن چینگچیو است!

شماها اینجا رمانتیک بازی در میارین تو کوهستان ها واسه خودتون گوشه نشین  
شدین اونوقت موبی جون رو انداختین تو قلمروی شیاطین و باعث شدین من با  
بدبختی از اون وضعیت خطرناک فرار کنم.... خیلی زشته!

شانگ چینگهوا بیشتر سکوت میکرد و در سکوت فحش و نفرین بر زبان میراند  
ولی چطور میتوانست به زبان بیاورد که با دیدن ایندو، هنوز احساس شادی میکند  
مخصوصا که این روزها یک وعده غذای کامل نخورده بود.

چندان نباید درگیر این موضوع میشد که چرا تهذیبگری مانند او هنوز می توانست  
به موضوعاتی مانند خوردن یک وعده غذای کامل فکر کند بهر حال همیشه در  
بخش نظرات بخوبی از خجالتش در می آمدند. او از اهالی قله کوشینگ نبود و  
حقه هایی مانده روزه و ریاضت را هم امتحان نمیکرد.

وقتی زندگی عادی روستایی آندو بی دلیل توسط کسی مختل شد لو بینگه نگاه  
خوبی تحویلش نداد ولی وقتی در چهره شن چینگچیو نگریست این نارضایتی را  
نشان نمیداد با این حال وقتی بعد تعارفات معمول شن چینگچیو به او گفت: «  
برو داخل خونه بشین!» چهره بینگه کبود شده بود.

ایندو در نهایت احساس یک کلبه بامبویی در جایی میان کوهستان های سبز و  
آبهای یشم ساخته بودند شانگ چینگهوا احساس میکرد ایندو بیش از اندازه با  
هم خوب کنار می آیند. او روی صندلی چوبی نشسته و گفت: «خونه خوبیه!»

شن چینگچو باد بزنش را تکانی داد و گفت: «چرا به سازنده اش فکر نمیکنی؟  
بنظرت کارش بده؟»

شانگ چینگهوا با پرویی گفت: «انگاری حال و روز تو از من خیلی آروم تر و  
بهتره!! نمیدونم میتونم یه ذره ای از برادر خیارم کمک بگیرم و مدتی در آرامش  
باشم؟»

شن چینگچو گفت: «خیلی بد شد ... بد موقع اومدی ما قراره الان غذا بخوریم!»  
شانگ چینگهوا گفت: «خیلی مهربونی ... اول صبحی رسیدم اینجا و الان به  
موقع اس میتونم بینم که سر وقت اومدم ... میتونم غذاتونم بچشم!» بعد از  
گفتن این حرف برخاست و به طرف دری رفت که گمان میکرد آشپزخانه باشد  
و پرده را بالا زد.

لو بینگه ردای سیاهی بر تن داشت و آستین هایش را بالا زده بود با چهره ای  
محکم و سفت و سخت در حال ... درست کردن خمیر بود. حالت چهره اش  
شدیدا متمرکز و دقیق بود جای دو لکه سفید آرد روی صورتش بود کمی از ذرات  
آرد نیز به مژه هایش پاشیده شده بود و زیر دستش این خمیر را چنان می کشید  
و حرکتش میداد که انگار یک طومار است که رازهای آسمان و زمین را در خود  
جای داده!!!

نه!!!!

شانگ چینگهوا احساس میکرد دل و روده اش بهم می پیچد قلبش به مرز انفجار رسیده بود. هاله ظالمانه حرمسرایانه که او خلقش کرده و همه را رام خود می نمود او بینگه-گای اصلی بود.

داشت خمیر درست میکرد!

تا نودل درست کند....

نودل، نودل، نودل .... (تکرار بی پایان)

توصیف این صحنه شدیداً وحشتناک بود.

شانگ چینگهوا در سکوت شکست خورده عقب نشینی کرد. پشت میز نشست دست دراز کرده و فنجان چای را برداشت و بر ترشش غلبه کرد اما شن چینگچیو او را متوقف کرد: «مال منه!»

قلب شانگ چینگهوا هنوز می لرزید: «تو خونت فنجون دیگه ای نداری؟ مشکلت چیه بزاری من ازش استفاده کنم؟»

شن چینگچیو به آشپرخانه اشاره ای کرد: «تو میدونی که فنجون دیگه ای در کار نیست اگرم باشه مال اونه!»

« ..... »

«جرات داری ازش استفاده کنی؟ اگه جرات داری بهت میدمش!»

شانگ چینگهوا دست از کش و قوس دادن برداشت: «شما ارشدی میتونی خودت

ازش استفاده کنی بدبختانه من نمیتونم باهاتون شریک شم.»

بینگه-گا هنوز داشت آشپزی میکرد. آندو مدتی با هم حرف زدند پس از اینکه شن چینگچو خوب به داستان اضطراری که در دژ یخی خاندان موبی رخ داده بود گوش داد با چهره ای مردد گفت: «واقعا؟ فقط همین؟»

شانگ چینگهوا گفت: «واسه من سودی داره بخوام سر همچین چیزی فریبت بدم؟ منظورت از فقط همین چیه؟ نگران آبروم هستم نمیتونم دیگه اینطوری بمونم!»

«به خودی خود این مشکلی نیست» شن چینگچو کمی فکر کرد و بعد گفت: «ولی تو همچین آدمی به نظر نمیای!»

«چجور آدمی؟»

شن چینگچو به شیرینی گفت: «آدمی که فکر آبروش باشه!»

با در نظر گرفتن قدرت تصمیم گیری هواپیمای شلیک کننده به آسمان، میزان پرویی او، تمایل شدیدش به قدرت و زندگیش، بنظر نمیرسید از آن آدمهایی باشد که پس از یک کتک معمولی از موبی جون پا به فرار بگذارد. بهر حال تمام این سالها تحمل کرده بود چطور اینقدر ناگهانی ضعیف و دستپاچه شده و شدیدا بابتش غمگین بود؟!

شانگ چینگهوا با شرمندگی گفت: «برادر خیار، درسته من هیچ تردیدی نکردم



و اصول اخلاقیمو زیر پا گذاشتم تا بلیت ماهانه و مزایا بگیرم و فقط میخوامم ارباب قله آندینگ باشم ولی تو این مورد داری درباره من بد برداشت میکنی – داری اشتباه میکنی!»

شن چینگچو گفت: «تو دو تا دلیل گفتی ولی هیچ کدومشون ربطی به بد برداشت کردن من ندارن!»

شانگ چینگخوا گفت: «ای بابا، با من یه ذره بهتر رفتار کن، مهربون تر باش با من خب؟ داداش خیار بگو ببینم بنظرت کی مناسبه واسم که برگردم به دنیای خودمون؟»

شن چینگچو گفت: «واقعا میخوای که برگردی؟ اگه زیادی هواپیما تو بیرونی چشمت کور میشه ها؟! از خواب خوش بیدار شو! تو منتظری بیاد معذرت خواهی کنه بعدش برت گردونه و همچنان روی سه دفعه کتکت بزنه!»

پیش از اتمام صحبت های آنان غذا آماده سرو شد. لو بینگه دو کاسه نودل با خود آورد. نودلهای سفید، آب گوشت قرمز و پیازهای سبز روغنی و تر و تازه سبز، کوهی از تکه های گوشت درون ظرف غذا به زیبایی چیده شده بود ولی شانگ چینگخوا دستش را دراز نکرد. اصلا نیاز نبود بینگه-گا دهانش را باز کند و چیزی بگوید یک نگاه از گوشه چشم کفایت میکرد شانگ چینگخوا میدانست برای او هیچ سهمی در نظر نگرفته اند.

شن چینگچو آهی کشید: «خب بهت گفتم دیگه بد موقع اومدی!»

بهرحال این غذایی بود که بینگه-گا با دستان خودش پخته بود همه که حق خوردن آن را نداشتند. شانگ چینگهوا حرفی نداشت که بزند. محبوبانه گوشه میز ماند و به تماشای آن دو نشست که چوبهای غذاخوری شان را از هم جدا میکردند.

بعد دیگر شن چینگچیو نتوانست این منظره را تحمل کند یک تکه گوشت در کاسه لو بینگه گذاشت و درحالیکه لبخند میزد کمی رحم و مروت از خود نشان داد: «فراموشش کن اینقدر اذیتش نکن ... شیشوی تو این روزا به اندازه کافی بدبختی کشیده ..دیگه تو لازم نیست اذیتش کنی!»

لو بینگه آن تکه گوشت را در دهان گذاشت و بدون اینکه سرش را بالا بیاورد گفت: «تو دیگ هنوزم هست!»

شانگ چینگهوا رفت ملاقه را بدست گرفت .

نودل ها را گرفت و آنقدر خورد تا چشمانش خیس اشک شد. اینبار عمیقا احساس میکرد در این دنیا قابل اعتماد ترین چیز داشتن دوستی مانند خیار بی همتا از یک شهر و دیار است.

پس از اینکه دلی از عزا درآورد و تا توانست از آن نودل های خوشمزه خورد شانگ چینگهوا چنان سرخوش شده بود که دیگر فکر نکرد درباره آنجا ماندن چیزی بخواهد. او نمیخواست پشت دیوار اتاق بینگه -گا به استراق سمع بنشیند. چه اینکه نیاز داشت خواب خوبی داشته باشد و چه بینگه-گا گوشه‌هایش را

می برید و با نودل های روز بعد می پخت...

وقتی به زندگی خداگونه شن چینگچیو نگاه میکرد و بعد به آن جوری که خودش در این روزها گذرانده بود .... میدانست که مقایسه خود با دیگران تنها می تواند تا سرحد مرگ خشمگینت کند. واقعا که مضحک بود. او نویسنده بود. او خدای خلق کننده این عالم بود. نمیتونین باهاش بهتر رفتار کنین؟! مراقب خالقتون باشین! از خالقتون حفاظت کنین!

شانگ چینگهوا که از طعم تنها کاسه نودلی که پسرش به او داده لذت زیادی برده بود یک گیاه را لای دندان های خود گذاشت و ملچ ملوچ کنان در جاده میان کوهستان براه افتاد.

او راه رفت و راه رفت آنقدر که دیگر پاهایش تحمل وزنش را نداشتند.

در کنار آن آبراه کوچک دره ای قرار داشت شانگ چینگهوا با خود شمشیر نیاورده بود. اگر به درون دره می افتاد نمیتوانست پرواز کند شروع به لعن و نفرین خودش کرد: «چطوری میتونی همینطوری با راه رفتن تو جاده لیز بخوری؟ من لائوزی که شخصیت زن یه مانگا نیستم که مهارت سرخوردن رو زمینو داشته باشم!»

آنجا نشست و نگاه کرد نه پوست موزی دید نه ریشه درختی و نه حتی گودال لغزنده گلی ... ولی آن جوی کاملا یخ بسته بود. تمامی علف ها را هم یک لایه یخ پوشانده بود. شانگ چینگهوا دیوانه وار می چرخید و به سمت نزدیک ترین سنگ خزید. پشت آن پنهان شد تا کمی امنیت داشته باشد.

پیش خود فکر میکرد آنقدر با برنگشتن مرگش را به تاخیر انداخت تا اینکه خود موبی جون ناگهان ظاهر شده و در بدترین حالت ممکن بسراغش آمده است ولی وقتی شخصی که از پشت صخره ها ریشه های خشک شده بیرون آمد را دید دریافت اوضاع از آن هم بدتر است....

لین گوانگجون گفت: «اوی! اینجارو! کی هستی؟»

شانگ چینگهوا خنده ای خشک سر داد و گفت: «آره کیه!؟»

لین گوانگجون روی سرش دستی کشید و گفت: «موبی جون همه مرزای شمالی رو متلاشی کرده از بس دنبالت گشته ولی انگاری خوب بلدی قایم شی!»

«جونشانگ شوخیشون گرفته وقتی من قایم شدم...»

«درسته من همش فکر میکردم واسه چی باید قایم بشی اصن؟ آخرین بار تو دژ یخی خدمات ارزنده ای براش انجام دادی ... ولی موبی جون حتی بهت جایزه هم نداد ... نمیتونم بفهمم شماها رو ... برای چی فرار کردی به این جای بی آب و علف کوچیک؟»

«اوه هیچی هیچی نیست!» شانگ چینگهوا درحالیکه دستانش را تکان میداد گفت: «کلا هیچ ارتباطی با من نداره ... آخرین بار موبی جون به مهارت خودش تکیه کرد فقط...»

او پشت سر هم انکار میکرد می ترسید لین گوانگجون نقش او را در شکستش

بیاد داشته باشد ولی در نهایت شگفتی لین گوانگجون با شنیدن این حرف چهره اش تغییر کرد و با لحنی خشن گفت: «میخواهی بگی اون، بدون تو، سگ حقیر بی شرم کوهستان سانگ چیونگ، که وسط کاری پریدی و نقشه های منو نصفه نیمه خراب کردی ... اون جوجه شیطن تنهایی نقشه های منو بهم ریخت و شکستم داده؟»

بله، اشتباه بود! نه، نیز اشتباه بود!!

شانگ چینگهوا برای این بی عدالتی به درگاه آسمان ها می گریست: «چطوری ممکنه...! موبی جون شکستون داد.... جوشانگ، اون همش یه حمله مخفیانه انجام داد....»

لین گوانگجون گفت: «منو مسخره میکنی؟!»

شانگ چینگهوا: «.....»

وقتی خوب فکر کرد اوه درسته، اولین کسی که دست به حمله مخفیانه زد خود لین گوانگجون بود. نعل اسب را به پای اسب میکوبید بهر حال هر چه میگفت اشتباه و خطا بود. او پس از دهه ها بغل کردن پاهای مردم و چاپلوسی اولین بار بود با شخصیتی روبرو میشد که جدال با او سخت بود.

دهانش را بست و چهره ای سوگوار به خود گرفت.

لین گوانگجون با تمسخر گفت: «موبی، اون جوونک ... نمیتونه فکرشم بکنه

من تصادفا به کسی برخورد کردم که او داره خودشو جر میده و انرژیشو حروم میکنه تا گیرش بیاره... باید درست ازت استفاده کنم...»

شانگ چینگهوا با عجله گفت: «جونشانگ، اگه میخواین منو دستگیر کنین و برای تهدید موبی جون ازم استفاده کنین کاملاً بی فایده س!! من حقیقت رو بهتون میگم که چرا فرار کردم!! در واقع آخرین بار موقعی که نمیتونست حرکت کنه نشد جلوی خودمو بگیرمو نزنمش... شما که اون اخلاق گندشو میشناسین! خب آدم وقتی همچین فرصتی گیر میاره سخت میشه کتکش نزنه درسته؟ ولی بعدش دیگه نتونستم کاری بکنم ترسیدم بخواد تلافی کنه واسه همینم... فرار کردم! اون داره همه جا رو دنبال میگرد مطمئنم میخواد حسابمو برسه ... تو چشم اون من هیچ ارزشی ندارم ... من فقط یه کیسه شنی هستم که واسه آسودگیش اونجاست!»

لین گوانگجون مکشی کرد بعد با بی حوصلگی گفت: «این چیزا رو میگی به من واسه چی؟ من شبیه شیاطینی هستم که همچین کارای بی شرمانه ای میکنن؟» سخت میشه گفت، آه، وقتی از پشت به موبی جون حمله کردی هم چندان کار مناسبی نبود ... شانگ چینگهوا با صداقت گفت: «شما نیستین!»

لین گوانگجون گفت: «پس من شبیه شیاطینی هستم که خیلی صبور باشن؟» شانگ چینگهوا گفت: «اینو نمیدونم ... خب جوشانگ... چطوری میخواین از من استفاده کنین؟»

«چطوری ازت استفاده میکنم؟» لین گوانگجون خندید: «میکشمت تا عصبانیتیم رو از بین ببرم اینقدر سخته بخوای به همچین راه حلی برسی؟!»

شانگ چینگهوا یخ بست بعد گفت: «احتیاجی به این کار نیست!! دارین انرژیتون رو هدر میدین! جونشانگ شاید شما بتونین با استفاده از من موبی جون رو تهدید کنین یا چیزی ولی حیف که میخواین با کشتنم شانستونو از دست بدین!»

لین گوانگجون گفت: «تو چشم/اون من هیچ/ارزشی ندارم ... من فقط یه کیسه شنی هستم که واسه آسودگیش/اونجاست! کی بود داشت این حرفا رو میزد؟» شانگ چینگهوا گفت: «انسان ها میگن فروتنی یکی از پاکیه....»

پیش از اینکه بتواند حرفش را تمام کند سرش را چرخاند و ناگهان فریاد کشید: «این آتش نامیرای شوانیانگ رو ببین!»

تعداد زیادی توپ آتشین در هوا پریده بودند لین گوانگجون که ترسیده بود با عجله از آنها جاخالی داد هرچند شعله ها یکی پس از دیگری بعد برخورد به زمین خاموش شدند. نه در آب دوام می آوردند و نه در باد ... این شانگ چینگهوا می خدمتکار باز هم او را فریب داده بود.

لین گوانگجون چنان خمشگین شده بود که همه نفرت قدیمش هم سرباز کرد. با بی تفاوتی دستش را به یک برگ شبنم زده یخی زد و شانگ چینگهوا را هدف گرفته و به او حمله کرد. شانگ چینگهوا تنها سرمای ماهیچه هایش را احساس کرد پیش از اینکه پایش توسط یک گلوله یخ بسته با انرژی شیطانی مورد حمله

قرار بگیرد. اگر میخواست هم نمیتوانست فرار کند با صدای تلیپی با زمین برخورد کرد.

لین گوانگجون به آرامی یک پایش را بلند کرد و روی کاسه زانوی دیگر او نهاد: «تو مثل یه سوسک میمونی ... خوب بلدی فرار کنی! اول جفت پاهاتو میشکنم بعدش می بینم چطور میخوای فرار کنی؟!»

شانگ چینگهوا ادا قصد نداشت در برابر این نابودی چهره ای گستاخ به خود بگیرد روحش از ترس به پرواز در آمده بود: «شاه من--!»  
شاه را صدا زد و شاه نیز رسید!!

یک سایه آبی تیره مانند هیولایی بزرگ آنجا ظاهر شد. با صدای کوتاهی دو توپ سیاه انرژی شیطانی بهم برخورد کردند. لین گوانگجون یکی از پاهایش را که زانویش شکسته بود گرفت از خشم دیوانه شده بود و میگفت: «توی بدرنخور باید الان میومدی؟! نمیشد یه کم بیشتر صبر کنی؟ نمیتونستی صبر کنی من پامو بیارم پایین بعدش بیای؟!»

موبی جون با لگدی زانوی دیگرش را هم شکست و گفت: «نمیتونستم!»  
لین گوانگجون واقعا که اراده ای قدرتمند داشت. هر دو زانویش پودر شده بودند ولی اصلا جیغ نمیکشید در عوض با خشم بیشتری او را نفرین میکرد: «تو جون به جونت کن عین همون بابای جناره ات هستی! لاکپشت ها همه تو یه لونه جمع میشن!! اون همه چیو ازمون قاپید تو هم همینکارو کردی!! اون خیلی زود



مُرد تو چرا به این زودی نمیخواهی گورتو کم کنی و بمیری؟! لعنتی!»

موبی جون گفت: «اگه خیلی فحش داری که بگی می فرستمت پیشش تا اونو همراهی کنی!»

شانگ چینگهوا زبانش بند آمده بود و چیزی نمیگفت. هرچند میدانست که لین گوانگجون همیشه نسبت به برادر بزرگش نفرت زیادی داشته ولی نمیدانست آنقدر این نفرت عمیق است که کنترلش را از دست بدهد و شبیه اوباش خیابانی دهان به فحش بگشاید....

در میان فحش های دیوانه وار لین گوانگجون، موبی جون دستش را تکانی داد و به آسانی او را درون دره انداخت. اگه انسانی اینطور به درون دره می افتاد قطعا می مرد ولی شیاطین نمیتوانستند بمیرند. شانگ چینگهوا به او رگ و ریشه اش را یاد آوری نکرد . او عمویش بود و قطعا پدرش شرح تمام کارهای لین گوانگجون را برای او گفته بود تا بتواند کمی بخشنده‌گی کند ولی در واقع شانگ چینگهوا اصلا قصد نداشت چیزی را به او یادآوری کند. اگر به او اجازه میداد تا هستیش را هم فراموش کند که چه بهتر میشد....

موبی جون نگاهش را از دره عقب گرفت و خطاب به او گفت: «وایسا!»

شانگ چینگهوا پای سوراخ شده اش را میکشید و قصد داشت دزدکی بگریزد. قصد نداشت آنجا بماند و با یک فریاد او درهم بشکند ولی با صدای او سر جایش خشک شد. اگر یک منحرف را حین خلاف می گرفتند اندازه او شرمنده نبود و

عذاب وجدان نداشت. با شنیدن صدای قدم های موبی جون که روی یخ ها راه میرفت و همچنان یخ های زیر پایش شکاف بر میداشتند صورت خود را پوشاند. موبی جون بنظر میرسید امروز شدیداً خشمگین است بدون توجه گفت: «داری چیکار میکنی؟»

شانگ چینگهوا با خجالت گفت: «مگه خودت نگفتی دیگه نذارم چشمت بهم بیفته؟! خب الان میتونی منو ببینی منم صورتمو پوشوندم!»

موبی جون دستش را بالا آورد و شانگ چینگهوا از روی عادت سرش را پوشاند.

«.....»

موبی جون دستانش را از هم جدا کرد و آنها را باز نگهداشت. کم کم داشت حوصله اش را از دست میداد: «اگه دفعه دیگه باعث بشی من همچین چیزایی ببینم... قول میدم دیگه دستات لازمت نشه!»

این حرفها را از لای دندان های بهم ساییده میگفت. شانگ چینگهوا ناخودآگاه دوباره میخواست سر خود را بپوشاند اما بخاطر دستانش پشیمان شد بهر حال با این دست ها با کیبورد تایپ می کرد.

او دستپاچه شده و شروع به لرزیدن کرد طوری که موبی جون گفت: «برای چی اینقدر از من می ترسی؟»

شانگ چینگهوا گفت: «آه در واقع نمیترسم فقط من همیشه حس میکنم قراره

کتکم بزنین شاه من ... قبلا کتک و لگد و اینا بود ولی الان موفق شدین به تاج و تخت برسین تهذیبگری تون با قدیما قابل مقایسه نیست! الان میتونی موج ها رو بهم بزنین و ساحل رو درهم بکوبین یا سنگا رو پرت کنین به آسمون ، می ترسم نتونم چند تا ضربه کتک احتمالی رو تحمل کنم....»

موبی جون گفت: « خفه شو! دنبالم بیا بریم! »

شانگ چینگهوا بی توجه به هشدارها مانند مارمولکی که خودش را به دیوار سنگی می کوبد گفت: « من نمیرم! نه! میخوام برگردم! میخوام برم خونه قدیمون! »

موبی جون گفت: « اگه بزارم تو هم منو بزنی دیگه لازم نیست بری! »

شانگ چینگهوا گفت: « مخصوصا میخوای بمونم که روزی سه بار کتکم بزنی....چی؟! »

او هم میتوانست کتکش بزند؟

کتکش بزند؟

موبی جون میخواست اجازه بدهد او هم کتکش بزند؟

پس اگر نمی رفت موبی جون اجازه همچین کاری را به او میداد؟

چنان شوکه شده بود که کلمات مانند پله برقی در سرش براه افتادند. موبی جون چانه اش را بالا گرفت. بی حرکت و محکم ایستاد و ژست «بزن من تلافی نمیکنم!» به خود گرفته بود در عین حال مانند همیشه از گوشه چشم او را نگاه میکرد.

موبی جون که دید او حرکتی نمیکند ناگهان خوشحال شد. گرچه خوشحال بود اما نوک ابروهایش را بهم پیچاند و گفت: «نمیخوای اینکارو بکنی؟ وقتت تمومه!! پس منم دیگه نمیزارم بزنیم! برو!»

وایسا! من کی گفتم اینکارو نمیکنم! نکنه محدودیت زمانی داره؟

موبی جون با آن ابروهای چین خورده سعی داشت رضایتش را پنهان کند. شانگ چینگهوا را کشید و رفت. شانگ چینگهوا شروع به گریه و ناله کرد: «آی آی، درد میکنه! درد میکنه! درد میکنه شاه من!! منو ببین! منو ببین لطفا!»

موبی جون به او نگاه کرد و پای خونینش را دید. پس از لحظه ای سکوت سعی کرد شانگ چینگهوا را روی شانه بگذارد. شانگ چینگهوا که میان مرگ و زندگی دست و پا میزد گفت: «شاه، به من رحم کن! به من رحم کن شاه! اگه بخوای اینطوری منو ببری که پام فلج میشه!»

موبی جون گفت: «پس باید چیکار کنم؟»

شانگ چینگهوا با چشمانی گریان گفت: «چطوره ...اول واسه من دکتر پیدا کنی؟»

موبی جون نچ نچ کنان رفت. باد سردی وزید و شانگ چینگهوا مانند یک مرغ تنها همانجا رها شد. این یعنی.... دردسرش زیاد بود؟

پس از لحظاتی موبی جون برگشت مشخص نبود یک چرخ دستی را از کجا دزدیده است. مرغ تنها به زندگی برگشت.

دومین فرمانده نسل شیطان، رئیس قبیله اشراف زاده موبی، این نجیب زاده با وقار در حال کشیدن یک چرخ دستی زهوار در رفته بود که اصلا به سبک او نمیخورد... صدای «پوه» از دهانش خارج شد و کم مانده بود بخندد. اما با دیدن رگهای آبی رنگی که روی پیشانی موبی جون ظاهر میشدند چینی به ابروها انداخته و شروع کرد به گفتن آیی آیی ...وقتی چند بار اینکار را کرد موبی جون او را گرفته و در قسمت بالای گاری انداخت.

گرچه روی یک ارابه شکسته شده کج و کوله ای که مشخص نبود از حیاط کدام خانه قدیمی در چه مزرعه ای دزدیده شده نشسته بود احتمالا از آن تنها برای جا به جا کردن علوفه،هیزم، سطل های دور ریز آشغال ها و چنین چیزهای استفاده میشد. شانگ چینگهوا ابروهایش را بالا برد و از دیدن آن منظره شگفت آور شوکه شد. آنها که او را نمیشناختند ممکن بود فکر کنند او یک ژوانگیوان<sup>۳</sup>

---

یه نوع تمرین ریاضت<sup>۳</sup>

محترم و با اعتبار است که پس از سالهای تمرین با عزت و شدید از خدایان  
کادوی ازدواج گرفته و برای خوشامد گویی بیرون آمده بود و ناقوس ها به صدا  
درآمده اند و بر طبل ها می کوبیدند.

این حقیقتا چرخه کارماست. اولین باری که او موبی جون را دید او نیز از یک  
چنین گاری برای بردنش به شهر و اجاره یک اتاق استفاده کرد. شعری هست  
که میتواند مدرکی بر این موضوع باشد:

❁ رودخانه شرقی سی سال جریان دارد

رودخانه غربی سی سال

ارابه ها جلو و عقب می روند

و

سال بعد به در خانه من میرسند! هاهاهاه!

شانگ چینگهوا درحالیکه سرشار از احساسی بی نظیر شده بود بال بال زنان  
اعلام کرد: «من میخوام نودل بخورم!»

کاسه نودل بینگه-گا خیلی خوشمزه بود ولی زیاد نبود او حتی مقداری مناسبی  
نودل برای او نگذاشته بود آنقدر نبود که راضیش کند. موبی جون گفت: «اوم!»

شانگ چینگهوا مصرانه گفت: «نودل دستی باشه!»

موبی جون گفت: «باشه!»

شانگ چینگهوا حالا که یک قدم را برده بود به اندازه یک مایل پایش را از گلیمش دراز کرد: «خودت درستش میکنی!»

ارابه متوقف شد و موبی جون نیز سر جای خود ایستاد.

سرمایی از ناحیه ای ناشناخته بر خاست. شانگ چینگهوا سریع ترسید ابروهایش را جمع کرده و نگاهش را چرخاند: «خودم درست میکنم! خودم درست میکنم! البته که خودم باید درست کنم! داشتم بدون فکر حرف میزد ... ششش»

هدفش بسیار چاق و چله می نمود اما واقعیت لاغر و مردنی و دست نیافتنی بود. بعد از لحظاتی آرام چرخ های ارابه به حرکت در آمدند. موبی جون جلوی ارابه حرکت میکرد و بدون اینکه سرش را برگرداند گفت: «خودم درست میکنم!!»

اون چی گفت؟ گفت درست میکنه؟ چی درست میکنه؟ نودل خونگی؟ این موبی جون که دلش میخواست او را کتک بزند قصد داشت برایش نودل بپزد؟ امروز چه روزیست؟ امروز حقیقتاً روی دور شانس بود!!

شانگ چینگهوا تصمیمش را گرفت.

قصد داشت حرفه قدیمی خودش را آغاز کند. نام مستعار هواپیمای شلیک کننده رو به آسمان با سرعت هر چه تمام تر داشت به نبرد باز میگشت.

چه باید می نوشت؟ شانگ چینگهوا سریع روی پایش کوبید. او شنیده بود مجموعه شعر خشم چونشان نویسنده گل بید خفته<sup>۴</sup> فروش بسیار خوبی داشته

---

این نام مستعار لئو مینگین هستش آثارش رو با این اسم به فروش میرسونه<sup>۴</sup>

است. او هوم! او هم باید با جریان پیش میرفت و چنین چیزی می نوشت. هر چند خود او به درجه ای از استادی رسیده بود که اصلا قابل قیاس نبود اگر مردمی بودند که چنین چیزی را بخوانند حتما مراکزی برای انتشارشان بود پس اگر چنین مراکزی وجود داشت او هم میتواند بنویسد!!

هوایمای شلیک کننده رو به آسمان خوب بلد بود هم رنگ جماعت شود. هر چیزی مشهور تر میشد که او می نوشت! همینه!!

در اولین قدم یک عنوان خوب باید انتخاب میکرد که بتواند مشخص کننده داستان کلی باشد. مثلا «تاریخ مخفی قله چینگ جینگ» یا «شاگردم اونقدر اکیوت نیست» یا «شیزون با محبت» یا همچنین چیزهایی... هنوز تصمیمش را نگرفته بود باید بیشتر فکر میکرد سبک نوشتن او به اندازه گل بید خفته عالی نبود.

هوایمای شلیک کننده رو به آسمان از لحاظ سبک نوشتاری نمیتوانست فروش خوبی داشته باشد. بعلاوه آن گل بید خفته، سه راهبه تائویی در چرخه یاوران نوینسده محسوب میشدند که هوایما ساما اصلا این را دوست نداشت.... اینو بنویس... اونو بنویس... در انتها تنها شن چینگچیو و لو بینگه می ماندند شیوه آنان عمق چندانی نداشت!

از دید او داستانش می توانست لجام گسیخته تر و هیجان انگیز تر باشد. مثلا اگر نامش را میگذاری «رنجش چونشان» چرا تعداد را محدود کنی؟ با وجود



شخصیت هایی مانند لیو چینگه واقعا دردناک نیست که چیزی از او ننویسی؟  
یوئه چینگوان هم مرد زیبا و بسیار با شخصیت و صبور است هم میتواند تاجر  
خوبی باشد هم خانواده ای را بخوبی هدایت کند.... مو شیدی و برادر وی، ایندو  
در چشم جهانیان خدایانی مذكر نیستند ولی نویسندگی یعنی همین! می ترسی  
اگه یه کتابی رو شروع کنی به نوشتن کسی نخوندش؟

بطور خلاصه تا زمانی که او به اندازه کافی گستاخ و بی شرم(زیرش خط بکشید)  
بود و به حیثیت خودش هیچ اهمیتی نمیداد(زیر این یکی هم خط بکشید) دیر یا  
زود می توانست در حلقه ادبیاتی این دنیا نیز پادشاهی کند. حتی دیگر نیازی  
نبود صابون خانگی بفروشد و موفق شود او نویسنده ای درخشان میشد!

هواپیمای شلیک کننده رو به آسمان پاهای خود را نگهداشته بود و ارابه غیژ غیژ  
کنان در جاده کوهستانی ناهموار پیش میرفت. خورشید شب در غرب غروب  
کرده بود و موبی جون او را به مسیر که مشخص نبود میکشید.

گرچه بلاهای زیادی ممکن بود تکرار شود مثل پرواز مرغ ها و پریدن سگها هر  
چیزی ناهنجاری خودش را داشت. سبک نویسندگی او مانند دبستانی ها بود  
شاید خواننده های جدی تر نمیتوانستند تحمل کنند و نه تنها کتاب را پرت  
میکردند که لعنت گویان میگفتند: «عجب کتاب آشغال گهی»

اما این هواپیمای شلیک کننده رو به آسمان ساما عادت داشت بخاطر رفتار فریب  
آمیز خود عذر و بهانه بیاورد می توانست هزاران «این فقط .....» بگوید و همه

چیز را ماست مالی کند. مثلا میگفت: « این فقط یه رمانه برای خوندن!! واسه  
اینه که آدما یه کمی وقت بگذرونن! چرا اینقدر جدی میگیرین؟ من اینو واسه  
سرگرمی نوشتم ...یه ذره نسبت به من بخشنده باشین ! این فقط یه رمانه که  
بخونی سرگرم شی! میخواستین چی ببینین شماها؟ این فقط.....»

این فقط .....

..... فقط او واقعا داستانی که نوشته بود را دوست داشت!

-پایان-

(پایان داستان شانگ چینگهوا یا همون هواپیما ساما)